



گزارش «جوان» از حضور در منزل شهید سردار تخریبچی ابوالفضل سرلک در آستانه سالروز شهادتش

در وصیتنامه نوشته بود

بعد از امام نمی‌خواهم زنده باشم

■ صغری خیل فرهنگ

به دولت آباد می‌روم، میدان شهید بروجرودی را که به سمت خیابان پروین اعتصامی و شهید مسجودی پشت سر می‌گذارم و به مجتمع‌های آپارتمانی رازی می‌رسم. نشان خانه مادر شهید ابوالفضل سرلک، همان تابلوی مزین به تصویر شهید است که به سر در خانه آویخته شده است. رنگ در خانه را می‌زنم و وارد خانه می‌شوم. شاید همه خانه مادر شهید، به ۴۰ متر هم نرسد. خانه ساده‌ای که زیبایی‌اش را از قاب عکس‌های روزهای جبهه و جهاد شهید ابوالفضل سرلک به عاریه گرفته است. عکس‌هایی که خاطرات حضور فرزندان در میدان‌های نبرد را زنده نگه داشته‌اند و به این خانه کوچک، روح و معنایی خاص بخشیده‌اند. شهید ابوالفضل سرلک، چند روز بعد از رحلت امام خمینی (ره) به شهادت رسید و عاقله و ارادت زیادی به امام داشت. شاید این فاصله چند روزه تا شهادتش به دعای مادرش برمی‌گردد، مادری که در دوران کودکی ابوالفضل، در مسجد جمکران از خدا خواسته بود فرزندان‌ش تا زمانی که امام خمینی زنده است، در خدمت امام و کشور باشد. او همان‌جا ابوالفضل را به امام سپرده بود. ۲۳ خرداد ۱۳۶۸، این دعا به زیبایی‌ترین شکل تعبیر شد. ابوالفضل که از درگذشت امامش بی‌قرار بود، هنگام ختنی‌سازی مین به شهادت رسید. در وصیتنامه‌اش هم نوشته بود: «بعد از امام، نمی‌خواهم زنده باشم». در آستانه‌سی و ششمین سالگرد شهادتش، با مادر ۷۳ساله‌اش، اکرم کریمی (بانوی اهل خمین) و برادرش اصغر سرلک هم کلام شدیم تا از خاطرات و حال و هوای این خانواده بشتویم.

نان حلال!

کنار مادر شهید می‌نشینم، سادگی و صمیمیت این بانوی اهل خمین دلنشین است. هنوز گفت‌وگو را شروع نکرده‌ایم که شناسنامه ابوالفضل را می‌آورد و نشان‌مان می‌دهد. با لبخند می‌گوید: «ابوالفضل به تاریخ شناسنامه دست زد و خودش را بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش نشان داد تا بتواند راهی جبهه شود. من پنج فرزند دارم و ابوالفضل فرزند ارشدم بود. او در ۲۷ مرداد ۱۳۴۷ به دنیا آمد. همسرم کارگر سنگ‌بری بود و با زحمت فراوان، رزق حلال به خانه می‌آورد. بچه‌ها هم مثل پدرشان به حلال و حرام خیلی اهمیت می‌دادند، اما ابوالفضل از همه بیشتر مراقب بود. خوب یاد است یک روز یک آقای فروشنده با چرخ دستی برای فروش لباس به محله ما آمده بود. وقتی می‌خواست برود، یکی از لباس‌ها بی‌آن که خودش متوجه شود از روی چرخ افتاد. ابوالفضل که این صحنه را دید، سریع لباس را برداشت و مسافت زیادی را دنبالش دودید تا لباس را به او برساند. وقتی به خانه برگشت، از نفس افتاده بود. به او گفتم: واجب بود این همه راه بدوی؟ صبر می‌کردیم، بعداً لباس را به او می‌دادیم. اما ابوالفضل گفت: نه مادر! اگر اتفاقی برای ما یا برای آن آقا بیفتد چه؟ فردای قیامت من باید جواب خدا را بدهم، چون می‌دانستم این لباس برای چه کسی است. او هم زحمت می‌کشد تا لقمه حلالی برای خانواده‌اش فراهم کند».

یک بار دوست ابوالفضل نان خریده بود و به او تعارف کرد تا تکه‌ای بردارد. ابوالفضل تشکر کرد اما نان نخورد. وقتی از او پرسیدم چرا تعارف دوست را قبول نکردی، گفت: «مادر، این نان را برای خانه‌شان خریده بود. شاید مادرش راضی نباشد من از آن بخورم».

ابوالفضل همیشه کمک‌حال اهالی محل بود. اگر کسی نان می‌خواست یا خریدی داشت، ابوالفضل همیشه آماده کمک بود. من دختر ندارم اما تا وقتی ابوالفضل زنده بود، اجازه نداد نبودن دختر را در خانه حس کنم. همه کارهای خانه را انجام می‌داد و همه امور را رتق و فتق می‌کرد. خیلی اهل مسجد، بسیج و هیئت بود. هر وقت از جبهه برمی‌گشت، مستقیم به مسجد می‌رفت و هر کاری از دستش برمی‌آمد، برای بسیج و مسجد انجام می‌داد. واقعاً همیشه در خدمت مردم و مسجد بود و هیچ‌وقت از کمک کردن دریغ نمی‌کرد.

خسرو – ابوالفضل

میان صحبت‌هایش، یاد دوران نوزادی ابوالفضل می‌افتد. می‌گوید، وقتی او سال ۱۳۴۷ به دنیا آمد، نامش را خسرو گذاشتیم. چند روز بیشتر نگذشته بود که به شدت بی‌قرار شد. به خواهرشوسهرم گفتیم: باید او را به دکتر برسانیم. نمی‌دانم چرا این‌طور می‌کند؟ بریم دکتر، اگر عمرش به دنیا نبود و نماد، دلم نرسوزد که نبردیم.

او را به چند دکتر نشان دادیم اما کسی متوجه نشد مشککش چیست. بعد نشانی یک عالم را در سمت شاه‌عبدالعظیم به ما دادند. ابوالفضل را پیش او بردیم. آن بنده خدا تا چشمش به چهره ابوالفضل افتاد، گفت: «تام پست را عوض کن، خوب می‌شود».

آمدم خانه و نام او را از «خسرو» به «ابوالفضل» تغییر دادیم. این تغییر نام برایش مثل آبی بر آتش بود. شاید کمتر کسی حرف‌های مرا بآورد کند، اما اگر اعتقاد داشته باشید، منظورم را می‌فهمید.

پسرم از همان بدو تولد بسیار نورانی بود. نوری زیبا بر چهره‌اش داشت. این موضوعی بود که همه بارها به من گفته بودند: پسرت چهره بسیار نورانی دارد. گاهی به ابوالفضل می‌گفتم: مادر، وقتی تو در خانه هستی، من به روشنائی دیگری

کند و بیرون بیاورد، اما فرصت نکرد این کار را انجام دهد. شب‌ها از درد ناله می‌کرد، چون ترکش در بدنش حرکت و آذیتش می‌کرد. گاهی می‌نشست و خودش ترکش‌های ریز را با یک انبر کوچک درمی‌آورد و داخل یک ظرف می‌گذاشت. می‌گفت: مادر، اینها را به یادگار از من نگه دار. من هم می‌خندیدم و فکر نمی‌کردم روزی این یادگاری‌ها برایم اینقدر ارزشمند شوند.

از همه عمر ابوالفضل، فقط ۱۳ سالش را کنار من بود. از ۱۳ سالگی وارد بسیج شد و بعد هم راهی جبهه شد. ۱۴ ساله بود که رفت و ۲۰ ساله به خانه برگشت و بعد هم شهید شد. او در جبهه، میان جنگ و عملیات‌ها قد کشید و بزرگ شد.

وقتی ابوالفضل از جبهه برمی‌گشت، هیچ‌وقت از فضای جبهه، عملیات‌ها یا کارهایی که انجام می‌داد برای ما حرفی نمی‌زد. یک بار به او گفتم: از حال و هوای جبهه برای ما تعریف کن. گفت: مادر، چه بگویم؟ ما که در جبهه کاری نمی‌کنیم که بخواهم برای تان تعریف کنم.

فرق شکافته و سینه زخمی

مادر شهید با صدايي بغض‌آلود و پر از دل‌تنگی ادامه می‌دهد: ابوالفضل همیشه از من می‌خواست برای شهادتش دعا کنم. من هم دلم راضی‌تر بود به شهادتش تا جانبازی یا اسارت. همیشه به خدا می‌گفتم: خدایا، به ابروی حضرت فاطمه زهرا (س)، از تو می‌خواهم ابوالفضل من نه مجروح جنگی شود که گوشه‌خانه بیفتد و نه به اسارت دشمن دربیاید که من تابش را ندارم. فقط از تو می‌خواهم شهادت را در تقدیرش قرار بدهی.

ما تا ۱۰ روز بعد از شهادت ابوالفضل اصلاً خبر نداشتیم که او شهید شده است. اطرافیان و مردم محل می‌دانستند اما من از همه جایی خبر بودم. در این مدت،

۶۶

شنیده بودم اگر اولین بار به مسجد جمکران برویم و آرزو کنیم امام زمان (عج) اجابت می‌کند. ابوالفضل را خیلی دوست داشتیم. رفته بود دعا کردم بعد به امام خمینی (ره) گفتم، من از شما می‌خواهم تا زمانی که هستید ابوالفضل من هم در خدمت شما و کشورش باشید. سال‌ها بعد دعایم به زیبا ترین شکل ممکن یعنی شهادت تعبیر شد. امام خمینی (ره) ۱۳ خرداد به رحمت خدا رفت و ابوالفضل من هم ۱۰ روز بعد به شهادت رسید. خیلی از تباط عمیقی با امام داشت. ایشان را دوست داشت. در وصیتنامه‌اش نوشته بود بعد از امام نمی‌خواهم زنده باشم. دعا کنید بعد از امام من هم بمیرم



۶۶

ابوالفضل همیشه از من می‌خواست برای شهادتش دعا کنم. من هم دلم راضی‌تر بود به شهادتش تا جانبازی یا اسارت. همیشه به خدا می‌گفتم: خدایا، به ابروی حضرت فاطمه زهرا (س)، از تو می‌خواهم ابوالفضل من نه مجروح جنگی شود که گوشه‌خانه بیفتد و نه به اسارت دشمن دربیاید که من تابش را ندارم. فقط از تو می‌خواهم شهادت را در تقدیرش قرار بدهی

شهید ابوالفضل سرلک

در وصیتنامه‌اش چنین نوشته است:

مرگ در رختخواب بهتر است یا شهادت در راه خدا؟! پس بعد از شهادت من گریه نکنید. اینقدر نکویید «جنگ جنگ تا پیروزی!» برای این پیروزی باید در میان میدان بود. پشتیبان انقلاب باشید و به امر رهبر گوش دهید. به برادرانم بگویید گریه نکنند و راه من را ادامه دهند. در پایان وصیتنامه‌اش نیز با تأکید می‌نویسد: می‌روم تا انتقام سیلی حضرت زهرا (س) را بگیرم.



تصویری از شهید ابوالفضل سرلک در جبهه‌های جنوب

هر وقت برای خرید نان یا میوه از خانه بیرون می‌رفتم، متوجه نگاه‌های مردم و پیچ‌پیچ‌ها و درگوشی صحبت کردن‌هایشان می‌شدم. یک روز که به نانواپی رفته بودم، خانمی که جلوی من ایستاده بود، به نفر کناری‌اش گفت: می‌گویند ابوالفضل شهید شده. همان لحظه دلم لرزید و فهمیدم خبری شده است. تا این حرف را شنیدم، نمی‌دانم با چه حالی خودم را به خانه رساندم. وقتی وارد خانه شدم، فهمیدم زانوهایم سست شده و دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. شوکه شده بودم و با خودم می‌گفتم: اگر ابوالفضل شهید شده، پس چرا مایه‌خیر هستیم؟

پاهایم را با پارچه محکم بستم تا بتوانم راه بروم. بعد به پسرم گفتم: برو سراغ داییات و بگو بیاید، می‌گویند ابوالفضل شهید شده.

کمی بعد، خبر شهادتش را تأیید کردند. هشت روز بعد هم پیکرش را برای ما آوردند و ما او را به خاک سپردیم.

پیکر پسرم را که دیدم، فرق شکافته و سینه زخمی او را به چشم دیدم. وقتی بالای سرش رفتم، گفتم: مادر جان، من علی (ع) فرق شکافته، مثل حضرت زهرا (س) با سینه زخمی و مثل ابوالفضل (ع) اربا ربا شده‌ای. زانوهایم هم به شدت مجروح شده بود.

همان شب به خوابم آمد. گفتم: مادر جان، چرا سرت را نداری؟ گفت: «در شلمچه جا مانده». بعد بلند شد و رویه‌رویم قدم زد و گفت: مادر، من را ببین، سالم سالم هستم. بی‌تابی نکن. به من گفتم: مگر قرار نشد شهادت بعد از مرگ من باشد؟ گفت: این حرف را زن، برادرهایم را به کی می‌سپاری؟ گفتم: بابا هست! گفت: پدرم نمی‌تواند اینها را نگهداری کند.

گذر از تعلقات دنیایی

مادر در ادامه گفت‌وگوی‌مان به خاطرات شهید اشاره می‌کند و می‌گوید: ابوالفضل من گره گشای اهل خانه و همه کسانی است که دل‌شان را به یاد او گره می‌زنند. بارها از اطرافیان شنیدم با توسل به ابوالفضل شهیدم حاجت گرفته‌اند. من هم خواسته‌ای دارم از ابوالفضل کمک می‌گیرم. هر مرادی که داشته باشم، به خواست خدا و نگاه شهدا اجابت می‌شود. شهدا ابرو دارند و همین دست به دامن شدن‌مان به آنها کارهای ما را هم درست می‌کند. گاهی وقت دست تنگی وقتی پولی بخواهم به ابوالفضل می‌گویم، سه صلوات برایش می‌فرستم و بعد می‌بینم مشکل مالی‌ام رفع شده است. الحمدلله هیچ وقت لنگ نماندم.

خیلی دوست داشتم ابوالفضل را در لباس نظامی ببینم. یک روز دیدم که یک لباس تکاوری خریده و آورده است. نشست و لباس را برای خودش مرتب کرد، اندازه گرفت و پوشید. خیالی‌تر از هم در جبهه یاد گرفته بود. من فقط به قد و بالای او نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم.

ابوالفضل با همان لباس بیرون رفت. اما وقتی کمی بعد به خانه برگشت، دیدم لباس تکاوری را به تن ندارد. از او پرسیدم لباس را چه کردی؟ گفت: مادر جان، یکی خوشش آمد، من هم بخشیدم. گفتم: من دوست داشتم آن را برای من بپوشی! گفت: باید از دوست‌داشتنی‌ترین چیزهایت بگذری... ابوالفضل هیچ وقت در کمک به دیگران، نه نمی‌گفت.

اجابت یک دعا!

ابوالفضل سرلک چند روز بعد از رحلت امام به شهادت رسید. شاید این فراق چند روزهاش به خاطر ندزی بود که مادر در دوران کودکی ابوالفضل در مسجد جمکران از خدا خواسته بود. مادر می‌گوید: شنیده بودم اگر اولین بار به مسجد جمکران برویم و آرزو کنیم امام زمان (عج) اجابت می‌کند. ابوالفضل را خیلی دوست داشتم. رفته بود دعا کردم بعد به امام خمینی (ره) گفتم، من از شما می‌خواهم تا زمانی که هستید ابوالفضل من هم در خدمت شما و کشورش باشید. سال‌ها بعد دعایم به زیبا ترین شکل ممکن یعنی شهادت تعبیر شد. امام خمینی (ره) ۱۳ خرداد به رحمت خدا رفت و ابوالفضل من هم ۱۰ روز بعد به شهادت رسید. خیلی از تباط عمیقی با امام داشت. ایشان را دوست داشتم. در وصیتنامه‌اش نوشته بود بعد از امام نمی‌خواهم زنده باشم... دعا کنید بعد از امام من هم بمیرم. وقتی امام قطعه‌ام را امضا کرد آمد گفتم امام فرمودند من جام زهر را سر کشیدم. مادر اگر امام به رحمت خدا برود من هم می‌میرم. گفتم تو را به خدا این حرف را زن. اما خدا اینطور برای ما تقدیر کرد که او به شهادت برسد. حالا تکلیف لباس خاکی و پاره شده همان لحظه شهادتش را با خود نگه داشتیم که داخل کنیم بگذارم. امیدوارم که ما را هم شفاعت کنند.

اصغر سرلک، برادر شهید

آقا ابوالفضل کار راه انداز!

اصغر سرلک کنار مادر می‌نشیند و دفتر خاطرات مادر را ورق می‌کند و اینگونه در روایتگری کمک حال مادر می‌شود. کمی بعد برادرانه‌هایش را از شهید ابوالفضل سرلک از سر می‌گیرد. می‌گوید، خیلی‌ها به ما می‌گفتند که ما هر مشکلی داریم می‌رویم سراغ برادران! ایشان هم کار ما را راه می‌اندازد. یک وقتی مشکل خیلی سختی برایم پیش آمد با خودم گفتم همه وقتی مشکلی دارند می‌روند سراغ ابوالفضل. من چرا نبودم؟ همه می‌گویند ابوالفضل کار راه انداز است. بلند شدم و رفتم بهشت‌زهرا (س). حال و وضع خوب نبود. رفتم و نشستم سر مزار ابوالفضل. شروع کردم به درد و دل برادرانه و گاه‌غریزند و عتاب که هر کسی می‌آید به تو متوسل می‌شود و کارش را راه می‌اندازی. کار من را هم باید راه بیندازی. خیلی هم ناراحت بودم. وسط هفته هم بود. دیدم یک آقای آمد، کارش این بود که سنگ نوشته‌ها را رنگ می‌کرد. به من گفتم می‌خواهید سنگ نوشته‌ها را رنگ کنم؟ گفتم نه! بعد یک لحظه بشیمان شدم و گفتم بیا انجام بده چقدر می‌شود؟ گفت ۹۰ هزار تومان. گفتم باشد بنده خدا سنگ نوشته‌ها را رنگ کرد و رفت.

بعد از درد و دل و گلایه‌های زیاد با ابوالفضل، از او خداحافظی کردم و رفتم. هنوز از گلزار شهدا خارج نشده بودم که تلفنم زنگ خورد. شش سال پیش، طلب زیادی از کسی داشتم. همان موقع تماس گرفت و شماره کارت‌م را خواست. بعد از عذرخواهی به خاطر تاخیر و درخواست خلایب، پول را برایم واریز کرد. وقتی به خانه مادرم رسیدم، بابا هم کسی با من تماس گرفت و پیشنهاد کاری داد و حتی پول پیش هم برایم فرستاد. ابوالفضل گروه‌های زندگی من را باز کرد؛ از مزار تا خانه مادرم، آقا ابوالفضل کار راه انداز ما. اینها همه بحث مادی است، بحث‌های معنوی شهدا هم جای خود دارد. آن‌شاءالله خدا دل همه شما را هم شاد کند.

ابوالفضل هیچ‌وقت از مسئولیتش در جبهه برای ما حرفی نمی‌زد اما بعدها همزمانش گفتند فرمانده گردان بود و بعد از جنگ هم به سراغ کار تخریب و ختنی‌سازی مین‌های باقی‌مانده در مناطق جنگی رفت. می‌گفتند: برادرت بسیاری از آموزش‌ها را یاد گرفته بود و دوست داشت مفید باشد. با اینکه توانایی‌های زیادی در جبهه پیدا کرده بود، به خودش گفت: تنها جایی که مرا سیراب می‌کند، واحد تخریب است.

آنهایی که لحظه شهادت کنار او بودند، تعریف می‌کردند، ابوالفضل زانوهایش را کنار یک مین خوشه‌ای روی زمین گذاشت تا آن را ختنی کند. در این کار حرفه‌ای و بسیار ماهر بود. اما هنگام ختنی‌سازی، مین منفجر می‌شود و ابوالفضل ۲۰ متر به هوا پرتاب می‌شود و دوباره روی میدان مین‌می‌افتد. همزمانش تصاویر پیکرش را دارند، حتی دیدن عکس‌هایش هم بسیار دردآور است.

دوستان ابوالفضل، همان بچه‌های لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص)، ایام عید به خانه ما سر می‌زنند. همه‌شان از هم‌زمان ابوالفضل هستند. یکی دست ندارد، یکی پا ندارد، یکی چشمانش کم‌شده یا بینایی‌اش را از دست داده، همه‌شان نگاه کنیدا همه ما پیر شده‌ایم، زیبایی‌مان، سیاهی موهای‌مان و دندان‌های‌مان را از دست داده‌ایم و به این روز افتاده‌ایم. خود را نگاه کن، هنوز هم جوان و زیبا مانده‌ای.

مادر و برادر شهید ابوالفضل سرلک